

بود. سحر و جادو رو قبول نداشت. با زنای دیگه آتش توی یه چوب نمی‌رفت. اونا وسط پیشونی‌شون خالای آبی می‌کوبیدن تا رفع جادو بکنن. اما این مسخره‌شون می‌کرد. دم چادرشون استخوان چال می‌کرد تا اذیت‌شون کنه. راس راسی که عجب زنی بود؟ چه چشمایی داشت؟ مثل شبق. مثل چشمای مردم عرب. حیف که ناغافل ناخوش شد و مرد. شایدم اونای دیگه سمی چیزی بهش خوروندن. شایدم واسش جادو جمبل کردن.؟ در هر حالت مرد. بارها به دلش افتاده بود که اونو با بچه ورداره و بره الیگودرز ساکن بشه. می‌تونست به بیرونی اندرونی نقلی بزنه و خیالش و راحت کنه. اما باز هوای دشت و بیابون تو دماغش بود. نمی‌تونست بدون بوی اسب و گوسفند زندگی کنه. وقتی زمینای زیر کشت و گله‌های گوسفند خودش رو می‌دید، فکرش به جور دیگه‌ای می‌شد. شهر به نظرش حقیر می‌اومد. عمارت کجا و قلعه کجا؟ قلعه واسش بهشت بود. می‌شد تو هر سوراخ سنبهش سر کشید. می‌شد تو برجکاش رفت و مثل موقع جنگ، دم مزغلاش غلط و واغلط زد. برنو رو دست گرفت و لوله‌شو سرخ کرد. اون وقت حالا قلعه کجا و یه خونه شهری کجا؟

اما بالاخره اون جوریم که اون دلش می‌خواست نشد. زن مرد و اون با آلاه تنها موند. آه... آلاه؟ راستی که عجب دختری بود؟

درد تو سینه‌ خان بالا می‌ومد. پا می‌شد و می‌رفت عقب چادر. اونجا سر و صدا و نور کمتر بود. تو تاریکی رو یه پوست بوز می‌شست و هق هق گریه می‌کرد. سر بزرگش وسط دستاش مثل کفل اسب تو یورتمه تکون می‌خورد. از بیرون صدا می‌کردن:

- خان بفرما شام!

اما اون میل نداشت. اشکش و می‌خورد و داد می‌کشید:

- باشه واسه بعد!

اون وقت دوباره به فکر آلاه می‌افتاد. راست راستی که عجب دختری بود. درست مثل مادرش. مثل سیبی که از وسط نصف کرده باشن. تو چشماش می‌شد همه ستاره‌های آسمونو دید. حالا با تنهایی، اون میبایس چیکار می‌کرد؟ بعد مرگ مادرش فرستاد چیزاشو آوردن و گذاشتن گوشه چادر خودش. سعی می‌کرد هر جور شده مواظبش باشه. اما بازم می‌ترسید. بعضی وقتا خیالات ورش می‌داشت. شبا بلند می‌شد و این طرف و اون طرف چادرو می‌پایید. عجیب به این دخترک مهر داشت. بالای سرش وای میساده و نیگاش می‌کرد. یا اینکه بالا پوشش رو مرتب می‌کرد. خودشو مدیون حس می‌کرد. همیشه فکر می‌کرد که

نسبت به اون کوتاهی کرده. از این طرف چادر به اون طرف چادر می‌رفت و با خودش حرف می‌زد. بالاخره هم طاقت نیاورد و به داییش پیغموم کرد تا به آدم از خودشون بفرستن. اونام کوتاهی نکردند و به آدم از خودشون فرستادن. به جوون لاغر و ترکه‌ای مثل نی باریک بود. اما عجب هوشی داشت. مثل عقاب مواظب آلاله بود. مثل سایه دنبالش راه می‌رفت. لامصب مثل سگ جون سخت بود. زمسونو تابسون دم چادرش می‌خوابید. حالا دیگه خیالش راحت‌تر بود. موقع کوچ می‌تونست سرکشی بره. افسار اسب آلاله رو می‌داد دسشو می‌رفت. نا اینکه آلاله بزرگ شد و مجبور شدن عذرشو بخوان. می‌گفتن چیزایی پندش می‌داد. از تو شمالا و جنگاشون با اینگیلیسا واسش می‌گفت... اونم رفت و سر به نیست شد. شایدم آب شد و تو دل زمین فرو رفت. آدمی بود، کاری کرد و رفت. فقط آلاله بود که گاهی یادش می‌افتاد. بعضی وقتا وقتی تفنگو دس می‌گرفت، با صدای بلند می‌گفت:

- باید این جورى گرفت! اون وقت نشونه می‌گرفت و می‌زد. صدای تیر تو سینه بیابون می‌پیچید و بعدش فریاد قهقهه آلاله خانم بلند می‌شد. آره آلاله این جورى بود.

دوباره درد تو سینه خان سر می‌کشید. بلند می‌شد و میومد بیرون. باد مثل خنجر می‌گزید. صدای گوسفندا از تو کنده میومد. مردا با بالاپوشای نمدی تو چادراشون خوابیده بودن و عو عو سگا از این طرف و اون طرف، توی گوش می‌غرید.

۴

شیرممد خان از وضع خودش مطمئن نبود. معمولاً عقب‌تر از اردوی پدرش میومد. دلش خواسه بود که آزادتر باشه. از آلاله خانم به لحظه جدایی نداشت. آلاله خانم بلند بالا و رشید، با صورت آفتاب سوخته گندمگونش رو اسب سایه به سایهش میومد. از شب عروسی نخواسه بودن که با اردو باشن. سالار خان پدر شیرممد اگر چه با دلخوری به این کار رضایت داده بود، اصلاً اونا از همون اولش، رسم و رسوم تازه‌ای آوردن. اولاً که تحفه‌های عروسی رو رد کردن، مثل اینکه تحفه واسشون به جور توهین بود. همون جور که شاباش خون تحفه‌هارو یکی یکی نشون همه داد اونام بخشیدنش:

- هر پنجاه لیره عزت خان، مال پری خانم.

عزت خان، از خانای قاسملو، رنگ گذاشت و رنگ برداشت.

- سینی نقره با همه فنجونای لب طلایش مال عمه خانم.

عمه خانم داد زد:

- من خودم به بقیچه گلابتون زر دوز دادم.

اما کسی گوش نکرد. شایاش خون سهمشو ورداشت. و واسش کنار گذاشت. هیشکی نبود که بی نصیب مونده باشه این خودش هم مایه دلخوری شد و هم مایه شادی. اما مطربا به دلخوری فرصت ندادند. سرنا و دهل صدا کرد و زن و مرد پاشدن. از هر طرف صدای هلپله بلند شد.

شب شام و خیلی دبر دادن و بزن و بکوب تا صبح طول کشید. فقط موقع نظر قربونی باز به اختلاف کوچیک پیش اومد. شیرممد نداشت جلو پای عروس قربونی کنن. خود عروس موافق نبود. شیرممد رفت جلو و گوسفندرو ول کرد. سالار خان به کم ناراحت شد، اما به روی خودش نیاورد. ولوله افتاد تو جمعیت.

پری خانم دختر عمه شیرممد، با ناراحتی گفت:

- شیرممد از چشم زخم دشمن نمی ترسی؟

شیرممد خان خندهش گرفت. رشید و درشت هیکل بود. صورتش از خوشحالی برق می زد. داد کشید:

- دختر عمه تا شما و آلاله خانمو دارم از هیچی نمی ترسم. جمعیت واسش

مرحبا گفت. یکی از تو صف زنا داد زد:

- خوش به حال آلاله خانم. و از خجالت سرخ شد. شیرممد برگشت و با

ناراحتی خندید. حسام خان دایی بزرگ خانم با ناراحتی خندید. اون وقت ساعت بغلی شو درآورد و داد کشید:

- حالا که دیگه صبحه شیرممد!

و اون مثل گوچه فرنگی سرخ شد. زنا دویدن این ور اونور و پیچ پیچ کردن.

به زور آلاله خانمو بردن تو حجله. اما شیرممدو نمی شد به زور برد. شیرسواری بود که تو همه بختیاری لنگش پیدا نمی شد.

سر راه گرفت و داد زد:

- برید کنار!

همه مات و مبهوت به هم نیگا کردند. خان قاسملو زد زیر خنده. خواس بگه:

شیرممد نکنه عیب و علتی داشته باشی؟ اما سالار خان بهش مهلت نداد. اومد جلو و داد زد:

- پسر تو چت شده؟

شیرممد هیچی نگفت. آلاله خانمو صدا کرد. و با هم سوار شدن. مادرش

نتونس طاقت بیاره. اومد جلو و رکاب اسبو گرفت. شیرممد پرید و بوسیدش همین

طورم آلاه خانم. حسام خانم اومد جلو. زور زور کی همدیگه رو ماچ کردن. اون وقت همه رفتن بخوابن. شیرممد و آلاه خانم پیچ پیچ کنان از اردو دور شدن. تفنگاشون پر اسبشون بود.

۵

از عروسی پنج هفته‌ای گذشته بود. اما شیرممد هنوز از وضع خودش مطمئن نبود. از عقب اردو میاومد و احساس می‌کرد که این جووری راحت‌تره. هوا داشت کم کم سرد می‌شد و ایل می‌رفت که همین نزدیکی‌ها از کارون رد بشه. گذار امسال از هر سال پر آب‌تر بود. آب با شدت زیادی، خروار خروار به تخته سنگا می‌خورد و هزار تیکه می‌شد. بالای گذار، تا ارتفاع زیادی، دو تا دهنه کوه از هم وا شده بود و روی کناره‌ها ستون ستون تخته‌سنگ بود که رو هم وایساده بود. جلو دارا خودشونو آماده می‌کردن، که از آب رد بشن. ایل، خانوار به خانوار و قبیله به قبیله از گذار رد می‌شد. کلکارو به هم می‌بستن و سوار می‌شدن. بسم‌الله بسم‌الله می‌رفتن اون طرف قاطرا و اسبارو می‌داشتن تا به میل خودشون برن. همین طورم الاغا و گاوارو. اما گوسفندا و بزارو با زن و بچه‌ها سوار کلک می‌کردن و می‌بردن. مردا معمولا با اسبا شنا می‌کردن. دم اسبو به مچشون گره می‌زدن و کنار اسب، با دست دیگه آبو پس می‌زدن. تفنگ و پراق همیشه جاش رو زین بود. یا اینکه اونو دس می‌گرفتن و بالای سرشون نیگه می‌داشتن. این په جور غریزه بود که اونا هیچ وقت اسب و تفنگو از خودشون دور نکنن. وقتی به ساحل می‌رسیدن سوار می‌شدن و می‌رفتن، تا به جای مخصوص عشیره‌شون برسن. زنا از عقب میومدن و کارارو شروع می‌کردن. آتیش روشن می‌کردن و مادبونارو می‌دوشیدن. دخترا می‌نشستن و رو ساج نون می‌پختن. پیرزنا می‌رفتن این ور اونور تا گون جمع کنند. همه قبیله به کار میافتاد و به ساعت بعد می‌دیدن هوا بوی چوب سوخته میده و همه اصلاً یادشون رفته که رودخونه‌ای هم تو کار بوده. و حال اون که هنوز خیلیا داشتن از رودخونه رد می‌شدن و خیلی‌هام رو تپه مپه‌های اطراف منتظر بودن تا نوبتشون بشه.

وضع همین جووری بود تا این که عشیره خود خان می‌خواس رد شه. باس اینور اونور حسابی اشغال باشه. تفنگچی پیشو پس می‌فرسادن تا جا بگیره. اون وقت خود خان می‌رفت رو په بلندی و نیگا می‌کرد. هیکلش معمولا چهارتای آدمای دیگه بود. از اون بالا داد می‌زد:

— می جانمی بزئید به آب.

و این جووری اسبا و اشتراشو رد می‌کرد. حتی گاوام صداشو می‌شناختن. هنوز

طناب به شاخشون گره نخورده بود که سینه به آب می دادند. اون وقت خان احساس می کرد که همه این طبیعت و آدمایی که باهاشند، به نوعی جزئی از وجود خودش. دل تو دلش با ابهت و غرور می زد و ترات می زد به آب. خلق، دو طرف گذار وایساده بودن و واسش شباش می کردند. تیر در می کردن تا اسب تشویق بشه. بوی باروت که بلند می شد، بقیه ایل می زد به آب. مردا پسرای کوچیکشونو رو گردنشون سوار می کردن و شنا کشون میاومدن. زنا با صورتای گرد و کوچیکشون رو کلکاک، دست و دستمال تکون می دادن. همه داد می زدن:

- خان به سلامت باشی!

و اون جواب می داد:

- سلامت باشین همگی.

و ایل به عبورش ادامه می داد. همه چی میاومد و می رفت و با خاطرات شیش ماهه خودش خداحافظی می کرد.

۶

شیرممد خان بعد از عروسی ام مغموم به نظر می رسید. یعنی اون شادی و بی خیالی هر سال، تو صورتش نبود. خودشو از کارای ایل کنار می کشید و بیشتر حواسش جمع آلاه خانم بود. رو اسب که می نشست، معمولا به اون فکر می کرد. مثل اینکه وجود خودشو به اون ختم می دید. یادش میومد که اولین بار اسم آلاه رو از مهترشون شنیده بود. اون سوار کاری و تیراندازی به دختر بچه رو داشت توضیح می داد. مهتر تازه پیغامی رو به پیشکوه برده بود و برگشته بود. دم چادر خودش وایساده بود و داشت واسه این و اون تعریف می کرد. دستاشو تو هوا تکون می داد و بلند بلند حرف می زد:

- نمی دونین چطور می پرید! مثل قوش. حالا اسب چی؟ عین قرقی می رفت.

نشسه رو زین، تفنگ تو دسش بود. هی پسر نمی دونی.

مرد می گوید به زانوشو افسوس می خورد. زنش وایساده بود و بر و بر نیگاش می کرد. شیرممد خان از اسب پیاده شد و اومد جلو. پرسید:

- خب؟

مرد برگشت و نیگاش کرد. مثل سگ ترسیده بود. اما شیرممد بهش دل داد تا از نو شروع کنه. به جور احساس عجیب و غریب وجودشو گرفته بود. احساسی که همین الانم داشت.

* * *

طرف غروب بود که شیرممد لب رودخونه رسید. نمی دونست بمونه یا به آب

بزنه؟ برگشت تا با آلاله مشورت کنه. با خودش می گفت: واسه همچین دختری بود که سنت رو شیکستم. اما جملهش ناتمام موند. صدای یه برنو بغل گوشش بلند شد و اون پس افتاد. یهو صدای گلوله تو همه فضای گذار پیچید. بعد صدای یه جیغ بلند شنیده شد. یه اسب شیهه کشید و دوباره صدای گلوله اومد. یه مرد که لباس ژاندارما تنش بود از پشت سر داد زد:

- آهای...

اما یه گلوله صداشو تو گلوش خفه کرد.

از وسط کمرا صدای هق و هق گریه بلند شد. یه پیرمرد از لای سنگا بیرون اومد. یه برنو پرون دوشش بود. اونو مثل بچش گرفته بود تو بغلش. غروب هنوز رو صخره‌های بالای کوه رمقی داشت. مردم همه پایین گذار جمع شده بودن و اونو با تعجب نیگا می کردن. اون نوک پا نوک پا جلوی صخره اومد و داد زد:

- آلاله خانم!

اما هیشکی بهش جواب نداد. مثل اینکه غریبه‌ای رو صدا زده بود. مرد دوباره

داد زد:

- آلاله خانم!

و تفنگ و گذاشت زیر چونهش. مبهوت از بالا به مردم نیگا می کرد. برای

سومین بار داد زد:

- آلاله؟

و با ماشه تفنگو کشید. صدای نعره تفنگ بلند شد و مرد از بالای صخره

افتاد پایین.

از دو طرف رود، مردم اومدن و به همه چی نیگا کردن. چهار تا نعش، مثل

چهارتا برادر کنار همدیگر افتاده بودن. حالا بود که به ژاندارم از سر کوه، بره و

جریانو خبر بده.

www.KetabFarsi.com

اصغر الهی

● بازی

www.KitabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

بازی

بعد ماندیم چکار کنیم، دو دل و در وسواس پردغدغهی بودیم و بیکاری آزارمان می داد و تنبلمان می کرد. و غروب توی کوچه می آمد. غروب در سکوت و خاموشی می آمد و ما سرد و یخ زده ایستاده بودیم و باران تاریکی را می دیدیم که بی صدا به کوچه مان می ریخت. دلمان می خواست غروب توی صدایمان می آمد و نمی آمد و غصه مان می شد و خاموشی گزنده بود و غروب روی سکوت بود و قاطی بود و ما قلیمان در وسواس پرتشویشی می زد.

یوسف گفت:

«بازی کنیم بچه ها... به کاری بکنیم»

رجب گفت:

«چی بازی... چیکار؟»

یوسف خندید و یحیی گفت:

«عروس و دواماد بازی»

و ما شرممان شد، رنگ گذاشتیم و رنگ برداشتیم، کوچه پر از بزرگترها بود و زنها خوش و نئیل جلوی خانه ها نشسته بودند، تخمه می شکستند و حرف می زدند و صدای گریه بچه های کوچک و شیرخواره را در فشار تند پستان هایشان که به زور توی دهان آنها می تپاندند خفه می کردند. ملج ملج بچه ها را می شنیدیم و چه کیفی می کردیم و ذهنمان پر از بچگی بود. و روزهایی که نمی فهمیدیم و در ندانستن چه بی غمی بود. داداش های بزرگ خیلی توی خودشان بودند. عجول و تند در کوچه می آمدند و می رفتند و نمی ماندند. کوچه را فراموش کرده بودند. از باد برده بودند. انگار صدای ما را نمی فهمیدند که کوچه هست و ما یقین داشتیم که روزی باید کوچه را ول کنیم و دل بکنیم و بی بازی و تنها، غم روزهای کودکی و دانستن های کم را بخوریم. بازی کنیم، غروب می آمد. و سکوت همراهش بود و ما مانده بودیم، بی فکر، هیچ فکری به مغزمان نمی آمد. خسته از بازی های مکرر، و نمی خواستیم بازی ها را تکرار کنیم. ما از یک جور بودن بدمان می آمد. دلمان

می گرفت و زود خسته می شدیم. دلزده و غمگین کسالت را به خانه می بردیم.

رجب گفت:

«پادشاه بازی»

و یوسف گفت:

«راس می گی»

و بازی شروع شد. پادشاه بازی خیلی کرده بودیم. خیلی زیاد خوشمان می آمد. عادتمان شده بود. و یک جور نبود و بود و ما بدمان نمی آمد. و صدا زدیم، که قوت گرفت و پرزور شد. همه بچه ها جمع شدند و کوچه پر از گرد و خاک شد و قادر که قلچماق کوچه بود و زورش خیلی بود و قدش از همه بزرگتر بود. رئیس شد و بعد خودش را پادشاه کرد و گفت:

«بازی کنیم»

صدایش خشونت داشت، زبر بود که شجاعتمان را تراشید و گفتیم:

«خیلی خب»

و هیچ کدامان اعتراض نکردیم. اعتراض که نکردیم هیچی، جیک هم نزدیم. ما بچه های حرف شنوی بودیم و از زور قادر چشم غیظشان می گرفت و با همه نفرت و کینه و دل پری که داشتند فحششان می دادند. کند. قادر بیراهشان می گفتند. بزد و معاویه و شمر همیشه توی خاطرمان بودند و نمی رفتند. و ما می دانستیم و خوب هم می دانستیم که دشمن مظلوم ها هستند و ما مظلوم بودیم، آرام بودیم. سنگ بودیم، سخت بودیم، شور و شر نداشتیم و قادر و رفقاییش که بازی را شروع کردند، هر لحظه قیافه شان خشن تر می شد، بدتر می شد، سیاه تر می شد و گرفته تر می شد و ما ترسمان بیشتر می شد و در ابهت بازی و در قدرت قادر ذره ذره شجاعتمان می ریخت، غیرتمان می رفت، و هیچ می شدیم. صدای قادر آمد. برندگی صدایش بیشتر بود و ما درد بریدن را تا استخوانمان حس کردیم و لبمان را گزیدیم.

«بازی کنیم»

گفتم:

«چه جوری»

قادر خندید

«پادشاه ملکه می خواد، بی ملکه که بازی نمی شه»

نگاهمان را به هم دادیم و سکوت میانمان آمد و سنگینی قدرت قادر روی سکوت افتاد. که سنگین بود، زمخت بود و ناجور بود. فکر کردیم و زیباترین دختر کوچه مان را عروس کردیم و دستش را به دست قادر دادیم و بعد هلهله

کردیم. فریاد کشیدیم و بی‌خیال در نادانی خندیدیم و قادر هم خندید. از خوشی و پرزوری خندید و گفت:

«تخ درس کنین و ما را بر دوشتون بیرین»

و ما نکردیم. و رفقای قادر گفتند:

«تخ درس کنین»

و خیره نگاهمان کردند. و در نگاهشان تندی غضب بود که شعله گرفته بود. ترسیدیم و درست کردیم. رفقای قادر یا وزیر بودند و یا رئیس بودند. یا جلاد بودند یا سپاهی بودند و همه‌شان چوب دستشان بود. رفتیم از خانه‌هایمان چوب آوردیم، تخته آوردیم و لج مادرهایمان، غیظشان می‌گرفت و با همه نفرت و کینه و دل‌پری که داشتند فحششان می‌دادند. ی زمین بیراهشان می‌گفتند. یزید و معاویه و شمر همیشه توی خاطرمان بودند و نمی‌رفتند. و ما می‌دانستیم و خوب هم می‌دانستیم که دشمن مظلوم‌ها هستند و ما مظلوم بودیم، آرام بودیم. سنگ بودیم، سخت بودیم، شور و شر نداشتیم و قادر و رفقایش که بازی را شروع کردند، هر لحظه قیافه‌شان خشن‌تر می‌شد، بدتر می‌شد، سیاه‌تر می‌شد و گرفته‌تر می‌شد و ما ترسمان بیشتر می‌شد و در ابهت بازی و در قدرت قادر ذره ذره شجاعتمان می‌ریخت، غیرتمان می‌رفت، و هیچ می‌شدیم. صدای قادر آمد. برندگی صدایش بیشتر بود و ما درد بریدن را تا استخوانمان حس کردیم و لبمان را گزیدیم.

«بازی کنیم»

گفتم:

«چه جوری»

قادر خندید

«پادشاه ملکه می‌خواد، بی‌ملکه که بازی نمی‌شه»

نگاهمان را به هم دادیم و سکوت میانمان آمد و سنگینی قدرت قادر روی سکوت افتاد. که سنگین بود، زمخت بود و ناجور بود. فکر کردیم و زیباترین دختر کوچه‌مان را عروس کردیم و دستش را به دست قادر دادیم و بعد هلهله کردیم. فریاد کشیدیم و بی‌خیال در نادانی خندیدیم و قادر هم خندید. از خوشی و پرزوری خندید و گفت:

«تخ درس کنین و ما را بر دوشتون بیرین»

و ما نکردیم. و رفقای قادر گفتند:

«تخ درس کنین»

و خیره نگاهمان کردند. و در نگاهشان تندی غضب بود که شعله گرفته بود.

ترسیدیم و درست کردیم. رفقای قادر یا وزیر بودند و یا رئیس بودند. یا جلاد بودند یا سپاهی بودند و همه‌شان چوب دستشان بود. رفتیم از خانه‌هایمان چوب آوردیم، تخته آوردیم و لج مادرهایمان، فحش شنیدیم، کتک خوردیم ولی چوب و تخته را هر جور بود آوردیم. چوب‌ها را روی زمین گذاشتیم، تخته‌ها را روی چوب‌ها گذاشتیم و چادر دخترها را گرفتیم و حجله درست کردیم. و چه قشنگ بود. همه ذوق و شوقمان را بکار برده بودیم. خودمان حظ کردیم. لذت بردیم. ما چه کارها که نمی‌توانستیم بکنیم. قادر گفت:

«حرکت کنین»

شانه‌های لاغر و مردنیمان را زیر چوب‌های سفت و خشن و پرگره دادیم و پادشاه و ملکه را سوار تخت کردیم و بر دوشمان بردیم. قدم‌هایمان لرزان بود. و می‌لرزیدیم و زیر سنگینی بار نفس‌مان می‌گرفت. درد توی دلمان می‌پیچید و قلب‌مان می‌جاله می‌شد و حس می‌کردیم که بغض بیخ گلویمان می‌چسبد. از بازی خوشمان می‌آمد. اما بازی سخت بود، ناجور بود. سنگینی داشت و سنگینی‌اش پیرمان را درمی‌آورد و قونمان را می‌مکید. زورمان را می‌گرفت و بدمان می‌آمد. یواش یواش بدمان می‌آمد. و قادر و رفقای خوششان می‌آمد. آنها می‌خندیدند و خنده‌شان روی خشم و غضب ما می‌افتاد که به زور تخت را می‌کشیدیم و به زور خنده به لب می‌آوردیم، که خنده نبود، کینه بود و بغض بود و هیچی نمی‌گفتیم بازی، بازی بود، و توی بازی ما هیچکاره بودیم. و ما لجمان می‌گرفت. ولی هیچ کدامان حرف نمی‌زدیم. بازی را قبول کرده بودیم و رفقای قادر چوب دستشان بود. جلاد بودند. و رئیس بودند و ما مردم بودیم و هیچ بودیم. از سر کوچه که راه افتادیم، همه ایستادند به تماشايمان، قادر بلند بلند حرف می‌زد از کوچه حرف می‌زد. و امر و نهی می‌کرد و رفقای قادر به زور ما را مجبور می‌کردند که بخندیم و ما می‌خندیدیم. نفس توی دلمان نبود. بازی با خنده بود. پادشاه دلش می‌خواست مردمش بخندد. و ما می‌خندیدیم. نصف کوچه که رسیدیم، درد در بازوهایمان می‌دوید و رگ‌هایمان را می‌کشید. انگار زنبور روی دست‌هایمان بود که نیش می‌زد و درد تا ته قلبمان می‌رفت. انگار کارد بود. انگار خنجر بود. انگار چیز برنده‌یی بود که می‌برید و می‌سوزاند، از درد پکر می‌شدیم و کفری، و صدایمان در نمی‌آمد و آمد. صدای یحیی آمد. که تلخ بود و با نفرت قاطی بود. و نگاهش کردیم، دزدکی نگاهش کردیم. زیر چشمی به طوری که آدم‌های قادر نفهمند و زیر لبی گفتیم:

«چی می‌گی»

سرهايمان را پايين انداختيم. انگار نه انگار اتفاقي افتاده است. صدای يحيی آمد:

«این هم شد بازی»

گفتيم:

«پس چيه... چرا غر می زنی»

گفت:

«بازی نیس...»

گفتيم:

«خبه، خبه... خفه شو... نمی خواد»

گفت:

«به من چه، من که بازی نمی کنم، چرا قادر سوار بشه، چرا قادر پادشاه بشه،

چرا پادشاه بازی کنیم مگه بازی قحطه.»

گفتيم:

«چی بازی کنیم، چرا غر می زنی.»

گفت:

«بازی خیلی جوراس... به بازی کنیم که همه مٹ مٹ هم باشیم... مٹ هم

بخنديم، همه مون مٹ...»

و با تردید نگاهش کرديم و گفتيم:

«نمی شه يحيی، بازی شروع شده و باید تموم بشه.»

يحيی گفت:

«چرا نشه، ميشه.»

ما گفتيم:

«چی جوری؟»

و يحيی شانهايش را تکان داد و خنده روی لبهايش آمد. خنده اش گرم بود

و نگاهش پر از شادی، و رنگی که نمی شناختيم، غرور بود که زیر پوستمان می دوید

و نوي رگهايمان می رفت و توي قلبمان سرازير می شد. يوسف حرفهای خوبی

می زد، گرم حرف می زد. و حرفهايش مثل گرمای آفتاب بود. داغ بود. گرم

بود و گرمای روی پوست بدنمان می دوید. گفتيم:

«چیکار کنیم... حالا سواره.»

گفت:

«ولش می کنیم، خودش به بازه، به بازی تازه.»

خوشمان آمد. بازی تازه‌ای بود. به رفقای قادر نگاه کردیم. چوب‌هایشان و قیافه‌هایشان و خشونتشان را دیدیم و ترسیدیم و سست شدیم و گفتیم:

«می‌ترسیم.»

یحیی گفت:

«چرا بترسیم.»

یوسف هم گفت:

«چرا بترسیم... ما خیلی هستیم... اونا کمن.»

و توی ذهنمان خودمان و آنها را شمردیم، یکی یکی شمردیم و با سه انگشت‌هایمان دزدکی شمردیم. ما خیلی بودیم، عده‌مان خیلی بود و ذهنمان پر از وسواس شد و تردیدی که شیرین بود. و رفت و جای آن کینه و بغض نشست که شجاعتمان داد و ترسمان را گرفت، لرزمان را گرفت. پاهایمان را سفت کردیم. نفس‌هایمان را بلند کشیدیم، شانه‌هایمان را که زیر بار سنگینی تخت به درد آمده بود با همه قدرت از زیر چوب‌ها کشیدیم. و گرد و خاک کردیم و در گرد و خاک قادر به زمین بود. کوچه پر از غبار بود و غبار فریاد ما بود. هورای ما بود و ترس و زبونی قادر بود. ما دو دسته بودیم، مقابل هم، و به کینه ایستاده بودیم. ما خیلی بودیم و قادر و رفقایش هیچ بودند. قادر گردن کلفت نبود. قلچماق نبود. پرزور نبود، خیلی نبود، ترسو بود. کوچک بود، خمیده بود. زیباترین دختر کوچه‌مان پیشمان آمد. با خنده نرمی که روی لبانش بود. و قادر پشت به ما کرد و در لرز و ترس رفت. قدم‌هایش تند بود و از نگاهمان فرار کرد. و ما قدرت را حس کردیم که گرمایمان می‌داد، و گرما در رگ‌هایمان بود. در پوستمان بود که تر بود و در شور و شرممان بود که پای می‌کوبیدیم و می‌رقصیدیم، بی‌خیال بودیم و شب نمی‌آمد. و شب در غوغایمان هیچ بود، هوج بود.

حسن عالی زاده

● بید، دریا چه، قو

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

بید، دریاچه، قو

وقتی شیشه رو مه می گیره، و تو دیگه چیزی جز مه نمی بینی، سرتو می ذاری رو زانوت، و با خودت می گی چه فایده. بعد پادت می افته ازون دریاچه ی گرد، با بید مجنونسی که سرشو خم کرده تو دریاچه و نگاه می کنه به آب، و اون قوی سفیدی که وسط کوچیک ابری کشیده و داره خواب می بینه. بعد بلن می شی، لباساتو می پوشی، و از خونه اون کاری می کنه.

به روز ازت پرسیدم: چرا صوبا که بچه ها خوابن، تو می ری بالای اون درخت کاج، و منتظر می شی که بارون بیاد؟ گفتم: آگه توام به مرتبه بیای، دیگه همیشه دلت می خواد بری بالای اون درخت. ازون جا من چیزایی می بینم که کسی نمی بینه. بهت گفتم: فراد صوب که بلند شدی، بیا دنبالم تا با هم بریم رو اون درخت. فردا نزدیکای صوب اومدی و به شیشه سنگ زدی. من خواب بودم و صدای سنگ زدن تو به شیشه نشنفتم. تو مجبور شدی دو مرتبه بزنی. مادرم بیدار شده بود و اومده بود کنار پنجره که ببینه کی به شیشه سنگ می زنه. و به دیدنت - که اون پایین با چشای آیت واستاده بودی و دستو تگون می دادی - ترسیده بود و داد کشیده بود، و من از صداش بیدار شده بودم و تو فرار کرده بودی. بابام که بیدار شد، مادرم بهش گفت: اون پسره صوب اومده بود و به شیشه سنگ می زد. بابام ظهر که اومد، به دعای رنگی خریده بود که زدش به سر در خونه، و گفت: دیگه پیداش نمی شه.

شبش وقتی همه خوابیده بودن، پاشدم اومدم در خونه تون و در زدم. تو اومدی دم در. چشات ترسیده بود. وقتی منو دیدی ترست ریخت. دستمو گرفتی و بردی تو اتاق، پتو رو آوردی و انداختی رو شونه هام که نلرزم. و دستامو مالیدی تا گرم بشم، و به فنجون چایی داغام واسم آوردی. و رختخوابتو نشونم دادی و گفتم: بریم بخوابیم، موقعش که شد بیدارت می کنم. من خوابیدم. توی خواب به جاده دیدم پر از درختای بلندی که گلای آبی داشت. روی هر درختی عروسکی نشسته بود. از کنار هر درخت که رد می شدم، به گل آبی می افتاد جلوی پام. وقتی به

درخت آخری رسیدم، برگشتم و دیدم تمام جاده آبی‌یه. همون کوچیک ابری کردی و گفتی: بلند شو بریم.

بلند شدیم و رفتیم زیر اون کاری می‌کنه.

یه روز ازت پرسیدم: چرا صوبا که بچه‌ها خوابن، تو می‌ری بالای اون درخت کاج، و منتظر می‌شی که بارون بیاد؟ گفتی: اگه توام یه مرتبه بیای، دیگه همیشه دلت می‌خواد بری بالای اون درخت. ازون جا من چیزایی می‌بینم که کسی نمی‌بینه. بهت گفتم: فراد صوب که بلند شدی، بیا دنبالم تا با هم بریم رو اون درخت. فردا نزدیکای صوب اومدی و به شیشه سنگ زدی. من خواب بودم و صدای سنگ زدنتو به شیشه نشنفتم. تو مجبور شدی دو مرتبه بزنی. مادرم بیدار شده بود و اومده بود کنار پنجره که ببینه کی به شیشه سنگ می‌زنه. و به دیدنت - که اون پایین با چشای آیت و استاده بودی و دستو تکون می‌دادی - ترسیده بود و داد کشیده بود، و من از صداش بیدار شده بودم و تو فرار کرده بودی. بابام که بیدار شد، مادرم بهش گفت: اون پسره صوب اومده بود و به شیشه سنگ می‌زد. بابام ظهر که اومد، یه دعای رنگی خریده بود که زدش به سر در خونه، و گفت: دیگه پیداش نمی‌شه.

شبش وقتی همه خوابیده بودن، پاشدم اومدم در خونه‌تون و در زدم. تو اومدی دم در. چشات ترسیده بود. وقتی منو دیدی ترست ریخت. دستمو گرفتی و بردی تو اتاق، پتو رو آوردی و انداختی رو شونه‌هام که نلرزم. و دستامو مالیدی تا گرم بشم، و یه فنجون چایی داغام واسم آوردی. و رختخوابتو نشونم دادی و گفتی: بریم بخوابیم، موقعش که شد بیدارت می‌کنم. من خوابیدم. توی خواب یه جاده دیدم پر از درختای بلندی که گلای آبی داشت. روی هر درختی عروسکی نشسته بود. از کنار هر درخت که رد می‌شدم، یه گل آبی می‌افتاد جلوی پام. وقتی به درخت آخری رسیدم، برگشتم و دیدم تمام جاده آبی‌یه. همون موقع تو بیدارم کردی و گفتی: بلند شو بریم.

بلند شدیم و رفتیم زیر درخت، تو بالا رفتی و روی شاخه‌ی بالا بالایش نشستی، و به من گفتی که پیام بالا. من هر کاری کردم که پیام بالا نتونستم. همون موقع آفتاب زده بود و من ازون پایین، تو، و برگای سبز و ابر کوچیک بالا سرتو می‌دیدم. بعد از چن دقیقه اومدی پایین. چن قطره بارون ریخته بود رو صورتت. بهت گفتم: منم می‌خوام برم بالا. گفتی: دیگه دیر شده. و من رفتم خونه. هیشکی ملتفت نشده بود. فردا شبم اومدم، و همین طور شبای دیگه، و هر شبام همون خوابو می‌دیدم؛ بالاخره تو بهم یاد دادی که چه جور از درخت پیام بالا. وقتی

اومدم بالا، دیدم روبروم یه دریاچه‌ی گردی‌یه، با یه بید مجنونیه که سرشو تو آب خم کرده و خودشو نگا می‌کنه، و یه قوی سفید که خواب رفته و خودشو ول کرده رو آب؛ اون وقت چن قطره بارون ریخت رو صورتتم، و شاخه از دستم در رفت و ازون بالا افتادم پایین. مامان و بابام دم درخت واستاده بودن، اگه خونیه نشده بودم، یه کتک مفصلی می‌خوردم. بابام منو رو دسش بلند کرد و آورد تو خونه و به مامانم گفت که: امروز کلک درختو می‌کنم. من می‌خواستم هر جوریه شده بهت خبر بدم، ولی شب در اتاقمو قفل کردن. و من نتونستم به طوری در برم. همین طور تا دم دمای صوب چشمم هم نرفت، تا بالاخره در اتاقمو زدم و به هوای شاشیدن اومدم بیرون و خودمو رسوندم در خونه‌تو. دیدم اون درخت کاجو قطع کردن، دیدم اون تیکه ابر نیس، و خون ریخته پای درخت. رد خونو گرفتم و رسیدم توی خونه. دیدم وسط حیاط عروسکم افتاده و تمام تنش خونیه. بالاسرشو نگا کردم: یه تیکه ابر بود. خم شدم رو صورتش: چشاش باز بود. نگا کردم به اون چشای آبی‌ی آرومش: دیدم یه دریاچه‌س با بید مجنونیه که سرشو خم کرده و نگا می‌کنه به آب؛ و یه قوی سفیدی که وسطش خوابیده. سرمو بلند کردم: چن قطره بارون ریخت رو صورتتم.

www.KetabFarsi.com

کاظم سادات اشکوری

● طنین رعد

www.KitaboSunnat.com

www.KetabFarsi.com

طنین رعد

حسن گفت: - اگه همه حاضر باشن من نمی‌ذارم.
حسین گفت: - چی می‌گی، مرد؟ یه ذره از خاک مارو به هیچ کس
نمی‌دیم. وقتی قرار شد هر ده مرزی داشته باشه، وظیفه‌ی ماست که اون مرزو حفظ
کنیم.
حسن گفت: - منم همینو می‌گم.



باد تکه‌ای ابر را به طرف قله‌ی «کوه بلور» می‌برد و توی آسمان تنها همان
یک تکه ابر بود.
خورشید در غروب ایستاده بود و سیم‌های نازک زردرنگ را از توی دره‌ها بالا
می‌کشید.
حسین گفت: - حالا که حرف منو قبول داری، یه فکری بکن.
حسن گفت: - تنها من و تو نمی‌تونیم فکری بکنیم؛ باید از مردم کمک
بگیریم.
حسین گفت: - از تو این کار برمی‌یاد. آخه تو از من بزرگتری و حرفت
بیشتر خریدار داره. ناسلامتی چهار کلاسم که درس خونداي.
حسن گفت: - تو منو تنها نذار، یه فکری می‌کنم. حالا می‌ریم و نقشه‌مون رو
می‌ذاریم برا صبح. می‌بینی که آفتاب داره غروب می‌کنه.
حسین گفت: - شب فکراتو بکن که این جور کارا فکر می‌خواد.
حسن گفت: - باشه.
روی بام گلی از هم جدا شدند. ده ماند و زردی غروب که از بامها می‌رفت
و درخت‌های آن سوی ده که در باد تاب می‌خوردند؛ و سکوت که می‌آمد و
کوچه‌ها را می‌انباشت.

تکه ابری بالای «کوه بلور» مانده بود، که سیاهی آمد و ده به تدریج رنگ باخت، و چراغ‌های گردسوز روشن شدند.

حسین توی کوچه می‌رفت که خانه‌اش پایین ده بود.

«...» «حسن» به تخته سنگای کوه می‌مونه؛ بارون که می‌باره صاف‌تر می‌شه، اما به روز همین بارون زیر پاشو خالی می‌کنه، و حسن از اون بالا به ته دره می‌غلته. می‌دونم که «حسن» حق داره. ولی «حق» کدومه. «حق» خوردنیه نه دادنی یا گرفتنی. چقدر دلم می‌خواد با «حسن» باشم. نباید «حسن» رو تنها بذارم. مگه چند تا آدم مث «حسن» داریم؟ حیف که «حسن» تنهاس. اما من با او خواهم بود...»

به خانه رسید و وارد شد. حسین تنها نبود. برادرها و خواهرها و پدر و مادرش هم بودند. همه با هم زندگی می‌کردند. خانه‌شان شلوغ بود. هر چه می‌آوردند روی سفره، به زمین نگذاشته تمام می‌شد. «حسین» توی خانه که می‌رفت گم می‌شد.

اما «حسن» وضع دیگری داشت. خانه‌اش نزدیک بود. وارد خانه شد و کنار دیوار نشست.

«...» شب فکراتو بکن این جور کارا فکر می‌خواد. چرا «حسین» اصرار داشت که فکر بکنم و بی‌گدار به آب نزنم؟ تکه‌ای از خاک ده منو همسایه می‌خواد صاحب بشه، من این حق رو دارم که نذارم. اون تکه از خاک، گوشه‌ای از یک خاک بزرگه که حالا مرتع به حساب می‌یاد. اما اگه آب رودخونه‌رو از اون بالا برگردونن، خاک بارور می‌شه و ساقه‌های گندم قد می‌کشن و روزای تابستون که بشه، گندما به رقص درمی‌یان. این کارو ما هم می‌تونیم بکنیم. مگه نه اینه که تا کنار رودخونه مال ماست. اگه نتونم به تکه از خاک ده خودم رو حفظ بکنم، چطور می‌تونم خاک وطنم رو حفظ کنم. آی وطن پرست‌ها، من نمی‌ذارم به تکه از خاک ده من که با خاک وطنم فرقی نداره، از دس بره. باید حفظش کنم. می‌دونم که وطن پرستی تنها حفاظت از خاک نیس. جون فشونی باید کرد. باید مردم رو دوس داشت. جیب مردم رو نباید خالی کرد. کیسه‌ی شخصی نباید دوخت، دروغ نباید گفت... می‌خوام فریاد بزنم که شماها دروغگو هستید. دروغگوهایی که دم از وطن پرستی بزنند، خائند. وقتی همه چیزو از مردم و طنت گرفتنی، آیا حق داری از «وطن» دم بزنی؟ وطن مال «من» است، وطن مال «ما» ست...»

«نقره» نان و پنیر و پیاله‌ی ماست را جلو حسن گذاشت و گفت:
 - به چه فکر می‌کنی؟

حسن گفت: - فردا معلوم می‌شود، همه‌چی فردا می‌شود.

نقره گفت: - یعنی من که زنت هستم، نباید بدونم؟

حسن گفت: - می‌خواهم از خاکم دفاع کنم، همین. این جور کارا فکر می‌خواد، بذار امشب فکر کنم.

نقره گفت: - هنوز سه ماه از عروسی ما نگذشته، تو این جور کارا دخالت نکن. تو ده این همه آدم هست، بذار اونا فکر بکنن.

حسن گفت: - از کجا که اونا فکر بکنن؟ آخه من چطو می‌تونم حرف نزوم و «میرزا علی حسین آبادی» بیاد و خاک ده مارو صاحب بشه.

نقره گفت: - مگه از خاک ده چقدرش مال توئه. دو تا مزرعه داری که به لعنت خدا نمی‌ارزه و دو تا گاو که به هر که بسپاری برابت نگه می‌داره. خودت رو تو دردسر ننداز. «حسن آبادی» بها عادت دارن، یه نفرو می‌اندازن وسط و بعد خودشون درمی‌رن.

حسن گفت: - من به «حسن آبادی» بها می‌گم که خاک دهشون داره از دس می‌ره. اگه قبول کردن با هم می‌ریم، اگه نه خودم تنها می‌رم و سنگچین دیوار مزرعه‌رو خراب می‌کنم.

نقره گفت: - آخه ما تازه عروسی کرده‌ایم، هیچ می‌دونی که من آبتن هستم. لااقل به فکر بچجات باش.

حسن گفت: - اگه من امروز کاهلی بکنم، خاک وطنم رو نمی‌تونم حفظ کنم. بچه‌ی من باید از من یاد بگیره.

نقره گفت: - از اول هم تو آدم کله خری بودی. شایدم تقصیر اون چار کلاس درسیه که خونده‌ی. خدا می‌دونه...

و حسن لقمه‌ی آخر را به دهان گذاشت. دستی به سبیل‌هایش کشید و به دیوار تکیه داد.

حسن چهارشانه بود و بلند بالا و رشید. پدرش در دعوی چند سال پیش، سر تقسیم آب کشته شده بود؛ و مادرش، چند روز پس از مرگ پدرش از غصه دق کرده بود و حسن تنها مانده بود. حسن ناچار درسش را رها کرد و به زراعت مشغول شد، و بعد با «نقره» عروسی کرد.

حسن که به دیوار تکیه داده بود، اندوه عالم را با خود داشت و رشادت رستم

را. پلی بود تنها و کوهی بود استوار.

نقره سفره را جمع کرد. و بعد اتاق را جارو کرد و نمدها جلایی تازه یافتند. انگار انعکاس گل‌های نم‌در چهره‌ی زیبای «نقره» دیده می‌شد.

«نقره» شلیته‌ی قرمز پوشیده بود و شلوار سیاه. پیراهن گلدار سپیدش تا نیمه‌های شلیته می‌آمد و در آنجا چین‌هایش پهن می‌شد.

زیبایی و شرم در چهره‌اش مرج می‌زد و چشمانش با مژه‌های بلند، تیزبینی شکارهای کوهی را با خود داشت و گه گاه که عصبانی می‌شد، قرمزی مختصری چونان انار بر گونه‌های برجسته‌اش می‌نشست.

نگاه «حسن»، «نقره» را به «پستو» برد و آورد. و بعد رختخواب کهنه، اما تمیز پهن شد. «نقره» چراغ گردسوز را روی تاقچه گذاشت و فوت کرد.



آفتاب از دامنه‌های سبز به رودخانه خزید، و ده بیدار شد.

حسن به پشت بام آمد. در پشت بامها کسی نبود. روستاییان در این فصل از سال گه گاه می‌رفتند و مزرعه را کشت می‌کردند و بعد باز می‌گشتند و پای دیوارها می‌نشستند و از محصول سال آینده، زمستان سخت پارسال، بهار خوب امسال، و مسائلی از این قبیل حرف می‌زدند.

حسن به پشت بام آمد و با صدای بلند گفت:

آهای حسن آبادیها! میرزا علی حسین آبادی کنار رودخونه دور به تکه زمینو سنگچین بالا آورده و امروز یا فرداست که در آنجا بذر پاشه. باید دس به کار بشیم و گرنه، تمام خاک ده مارو صاحب می‌شن. یادتون می‌یاد چند سال پیش می‌خواستن آب نهر مارو برگردونن و سر آن دعوا بود که پدرم از دس رفت. حالا من پسر آن پدر هم. حالا من می‌خوام کمکم کنین و نذارین خاک مارو از دس ما بگیرن.

صدای حسن توی ده پیچید و مردم از خانه‌ها بیرون آمدند و راه پشت بامها را در پیش گرفتند. لحظه‌ای بعد، جمعی از پیران و جوانان ده دور حسن حلقه زدند.

آفتاب بالا آمده بود و باد ابرها را از قلعه‌ها می‌آورد و بر سطح آسمان می‌ریخت. از هر طرف ابرها جمع می‌شدند و به هم می‌پیوستند. یک تکه ابر سیاه خشماگین تنها حرکت می‌کرد و به ابرهای دیگر اعتنایی نداشت.

قربانعلی، پیرمرد ده، که از پله‌های کوچه بالا می‌آمد رو به رحمان کرد و

گفت:

- صبح هوا خوب بود، اما مٹ اینکه می‌خواد بارون بیاد.
رحمان گفت: - بهار فصل بارونه. بارون بهار رگبار، زود بند می‌یاد،
ناراحت نشو.

قربانعلی گفت: - رگبار مزارع کنار رودخانه رو می‌شوره و می‌بره. میرزا علی
حسین آبادی اگه عقل داشت، کنار رودخونه رو دیوار نمی‌کشید.
صدای حسن بلند شد که:

- همین حرفا کارو خراب می‌کنن. میرزا علی حسین آبادی امروز کنار
رودخونه رو دیوار می‌کشه و بعد پاش به اطراف باز می‌شه. از همین حالا باید جلوشو
گرفت.

قربانعلی ساکت شد و چهره‌ی رحمان چین برداشت؛ و صدای جوانی از وسط
جمعیت برخاست: - مگه میرزا علی حسین آبادی به تو چه کرده که سر صبح گرد
و خاک راه انداخته‌ای؟ دور به تکه خاک بی‌خاصیت و سنگلاخی رو دیوار کشیده.
همین، این خاک که به درد ما نمی‌خوره.

حسن گفت: - جوان! خیال می‌کنی برا خودم سنگ به سینه می‌زنم؟ من
چیزی ندارم که از دس بدم، به خاطر شماس که می‌گم. اگه میرزا علی پاش به
خاک ما واز شه شمر هم جلو دارش نیس.

علی گفت: - منو می‌گی؟ از من دیگه گذشته «جلودار» بشم.

حسن گفت: - تو فقط اینو می‌دونی که «جلودار» یعنی چارواداری که چندتا
قاطرو از اینجا به شهر می‌بره و برمی‌گردونه. چی می‌دونی من چی می‌گم.

حسین گفت: - حرفای علی سر و ته نداره. پیر شده عقلشو از دس داده. آخه
اون به روز «جلودار» بود و حالا... حسن راس می‌گه من با حسن عم عقیده‌م.
نباید بذاریم به تکه از خاک مارو، حتی اگه سنگلاخی هم باشه، از دستمان بگیرن.
حسن رو به جمعیت کرد و گفت:

- حالا شماها چی می‌گین؟

سرها پایین آمد. چند نفر گفتند «موافقیم»، بقیه به فکر فرو رفتند.
صدایی برخاست که:

- به بار گفتم حسن؟ مگه میرزاعلی به تو چه کرده، این خاک که به درد ما
نمی‌خوره.

حسن گفت: - جوان! می‌دونم که تو داماد میرزاعلی هستی، اما میرزاعلی اهل
«حسین آباد» است. به «حسین آباد»ی فقط حق داره اطراف ده خودش رو آباد

کنه، حق نداره به ملک «حسن آباد» بها دس درازی کنه، می فهمی؟
حسین گفت: - حسن راس می گه، محمد! چرا نمی خوی حرف حسابو قبول کنی.

محمد گفت: - آخه اون فکر می کنه چون داماد میرزاعلی هسم، این حرفارو می زنم، در حالی که اون خاک به درد ما نمی خوره.
حسن گفت: - به درد می خوره یا نمی خوره، مال «حسن آباد» بهاست، می فهمی؟

محمد سرش را پایین انداخت و گردن و گوش هایش از خشم قرمز شد.
محمد چوپان بود و چند تا گوسفند هم داشت، و از راه چوپانی روزگار می گذراند. حتی یک تکه خاک در ده نداشت، اما مجموع پولی که از بابت چوپانی گیرش می آمد بیش تر از پولی بود که دیگران از راه کشت مزرعه به دست می آوردند.

محمد، خشونت را از مراتع کوهی آموخته بود و بی خیالی را. بارها گوسفندها را به مراتع همسایه برده بود و برایش اهمیتی نداشت از اینکه میرزاعلی گوشه ای از خاک ده «حسن آباد» را صاحب شود.

این بود که سر بلند کرد و در حالی که سیل هایش را می جوید، گونه اش گل افتاد و کلاه نمذیش را تا پیشانی اش پایین کشید و گفت:

- نه فکر کنین چون من داماد میرزاعلی هسم این حرفارو می زنم، بلکه اون خاک به درد نمی خوره. و من به خاطر به تکه خاک بی خاصیت خودم رو به دردسر نمی اندازم.

حسن گفت: - باشه. حالا که حرف حالت نمی شه، کاری با تو ندارم. اما شما، شما که ریش و سبیلتان سفید شده و شما که جوان هستین و دلتان نمی خواد خاکتان رو صاحب بشن، شما چی می گین؟

همه یک صدا گفتند: - موافقیم، بریم دیواررو خراب کنیم.

حسن به جلو و بقیه به دنبال به راه افتادند. زنها که پشت بامها جمع شده بودند و با هم پیچ می کردند، دست دعا به آسمان برداشتند. و محمد که خود را تنها دید، به دنبال بقیه به راه افتاد.